



پیغام عشق

قسمت هفتصد و هفتاد و دوم





سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور

«غمِ واحدِ «عدم کردنِ مرکز»»

برنامه ۹۰۷ و غزل ۲۹۹۶

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أُودِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

(حدیث)

نقطه‌چین‌های نشسته در مرکز، همان‌هایی هستند که برایم مهم‌اند، وقتی کم و زیاد می‌شوند حال من هم تغییر می‌کند. زندگی غم‌ها را مأمور بیداری‌ام قرار می‌دهد، آن‌ها با هشیاری‌ام آن قدر بازی و شوخی کرده تا حساسیتی که نسبت به نقطه‌چین‌ها دارم از بین برود و دیگر مرا به هم نریزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

♦ گر من ز دست بازی هر غم پزولمی

♦ زیرک نبودمی و خردمند، گولمی

آگاهی‌هایی که سبب می‌شود من از شوخی هر غم به هم نریزم و زیرک و خردمند باقی بمانم و حماقت و نادانی من ذهنی را همراه هشیاری‌ام نکنم:

۱- بدان که تو آفتاب عشق هستی، همیشه در حال تابش.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

◆ گر آفتابِ عشق نبودیم، چون زُحل

◆ گه در صعودِ آندُه، و گه در نُزولِ می

هر همانیدگی یک اندوه و غم برای جان اصلی ست، چون آمده در مرکز و جای عدم را گرفته، غمی را بر جانم تحمیل می کند. اگر خودت را که تو هشیاری و توجه زنده هستی (یعنی توجهت را) از زمینِ ذهن بالاتر ببری، می بینی که این روز «زیاد شدنِ همانیدگی» و صعود و شادی کردن، و شبِ «کم شدنِ همانیدگی» و نزول و درد کشیدن، تنها توهمی ست که به علت قرار دادنِ هشیاری در ذهن، دچار آن شده ای.

۲- بوی عشق که در فضای گشوده شده به مشامِ جانم می رسد، راهنمایم به سوی فضای یکتایی ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

◆ و بویِ مصرِ عشق قلاووز، نیستی

◆ چون اهلِ تیهِ حرص، گرفتارِ غولِ می

پس در اتفاقِ درونی و بیرونی این لحظه، هشیاری ام را در بیابانِ حرص تنها و بدون راهنما رها نمی کنم، که گرفتارِ غول های من ذهنی خودم و دیگر من های ذهنی شود، که آدرسِ غلط بگیرد و به بی راهه دردِ ناهشیارانه کشیدن و درد دادن برود و از خانه امن یکتایی دورتر و دورتر شود. فضا را باز می کنم هرچه بیش تر و بیش تر، تا بوی عشق را هرچه قوی تر و قوی تر حس کرده و به دنبال آن به سلامت وارد فضای یکتایی شوم.

۳- من که توجه و هشیاری ام، با باز کردن فضا و قرار دادن عدم در مرکزِ توجهم، به آفتابِ جانم اجازه طلوع در فضای باز شده را می دهم، تا خانه نشین نشده و مأموریتِ «جلو بردنِ کارِ عشق» را به انجام برسانم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

♦ ور آفتابِ جانِها خانه نشین بُدی

♦ در بندِ فتحِ باب و خروج و دخولی

باز کردن در مسئله، وارد شدن به وادی سرگردانی «حل مسئله و فکر پشت فکر و سؤال کردن و جست و جو و ...» و در آخر خارج شدن از مسئله، باقی ماندن مسئله حل نشده و تبدیل شدن به مانع که چون این مسئله حل نشد پس من نمی توانم زندگی کنم، این لحظه های عمر عزیز را هدر داده و جانم را خسته و رنجور می کند.

من مسئولم که خاصیت مسئله سازی را از من ذهنی ام بگیرم. وقتی ابلیس در ذهنم یا با کمک گرفتن از من های ذهنی دیگران در بیرون، مسئله ای را نشان می دهد که باید حل شود و مرا سحر می کند، یعنی تمام توجهم را می بلعد به سمت آن موضوع، این نیم بیت قدرتمند دفع سحر به داد هشیاری ام می رسد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰

🌸 عقده را بگشاده گیر ای منتهی

ای به انتها رسیده! مسئله را حل شده فرض کن!

۴- زندگی مهربان جانم را در بوتۀ آزمایش اتفاق این لحظه قرار می دهد، تا ببیند آن چه پای درس مولانا و آقای شهبازی و هشیاری های آگاه و بیدار یاد گرفته ام را، در عمل چگونه پیاده می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

♦ ور گلستانِ جانِ نبدی مُمتَحَن نواز

♦ من چون صبا ز باغِ وفا، کی رسولمی؟



اگر در عمل توانستم آموخته‌هایم را به کار ببرم، به ذهن کشیده نشده و به دام من‌ذهنی نیفتم، یعنی جنسیت اصلی‌ام که خدایت است را حفظ کرده و وفای به الست کنم، به سلامت وارد باغ وفا و فضای یکتایی می‌شوم. جانم در آن یکتایی بی‌نظیر نوازش یافته و دردهای جدایی که کشیده بود پایان می‌یابد. یادآوری لغت جادویی «ممتحن نواز» در اتفاق لحظه، جانم را که تشنه این نوازش‌ها و حس امنیت‌هاست، به سمت باغ وفای به الست و وارد شدن در آتش امتحان، تشویق می‌کند. تجربه جدید و پیامی که از این امتحان گرفتیم، در گوش جانم گفته می‌شود و من هم با بیان آن در قالب پیغام معنوی، پیام‌آور زندگی خواهیم شد.

۵- عشق همواره اهل رقص و حرکت با شادی‌ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

◆ عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی

◆ من همچو نای و چنگ، غزل کی سُخولمی؟

پس من هم که قرار است «کار عشق را جلو ببرم» باید هرآن‌چه که این لحظه بیان می‌کنم (به فکر، هیجان، گفتار و رفتار) همه لطیف و با شادی اصیل و خلاقیت همراه باشد. من که هشیاری و توجه زنده‌ام، باید فقط اسباب شادی طلب کنم، یعنی توجهم باید فقط روی مثبت‌های وضعیت‌ها و افراد بیفتد، تا فقط شادی را به درونم راه بدهم، چون خدا از جنس شادی‌ست، پس اگر شادی را به مرکز راه بدهم، خدا را در مرکز قرار داده‌ام.

من = شادی = خدا

پس هرگاه غمگینم جنسم را از خدایت تغییر داده‌ام، وفای به الست نکرده‌ام.



من باید سبیل غم را بکنم، چگونه؟ باید از درجه اهمیت بیندازمش، یعنی هر غمی آمد گلوی آن را بگیرم، دادم را از او بستانم که تو مهم نیستی و اجازه ورود به مرکز توجهم را نداری. وقتی غم همانیدگی بیفتد، یعنی خود همانیدگی هم از هشیاری ام و از این که در مرکز توجهم باشد افتاده، یعنی دیگر شوخی اش مرا به هم نمی ریزد.

۶- امیدواری بزرگ برای درمان زکام من ذهنی که دچار آن شده ام این است که: خدا هر لحظه دارد داروی سلامتی چهاربُعد را وارد این لحظه ام می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

◆ ساقیم گر ندادی داروی فریبهی

◆ همچون لب زجاج و قدح، در نُحولمی

کافی ست رویم را از ذهن و جهان بیرون برگردانم به درون، تا داروی «بودن» را نوش جان کرده و جان اصلی افزایش پیدا کند. اگر در ذهن ماندم و مشغول بازی غم و شوخی همانیدگی ها شدم، داروی سلامتی را از دست داده، لطف و فضل خدا را هم دریافت نکرده و جان اصلی در کاهش می رود.

۷- با فضاگشایی سایه خدا بر سرم می افتد و چهاربُعد و وضعیت ها و همه چیزم از برکت آگاهی به حضور او در درونم، آبادان می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

◆ گر سایه چمن نبُدی و فروع او

◆ من چون درخت بخت خسان بی اصولمی



وقتی آثار عشق و توجه به او را می‌توانم در همه جای زندگی‌ام وارد کنم، چرا وارد بازی غم‌ها شده و مانند بوتۀ بی‌ریشه‌ی خار، در بیابانِ حرص سرگردان شوم؟ پس زیرکی و خرمندیِ روحم کجاست که اصول خویش را فراموش کرده و اصول من‌ذهنی را برای زندگی کردن انتخاب می‌کند؟

۸- امانت خدا بر دوش قسمت مادی من (چهاربُعد و وضعیت‌های زندگی‌ام) واگذار شده است، تا با هریک از آن‌ها کار عشق را جلو ببرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

◆ بر خاکِ من امانتِ حقِ گر نتافتی

◆ من چون مزاجِ خاک، ظلوم و جهولمی

امانت خدا قوه‌ی اختیار است که بین تاریکی و نور کدام را برگزینم؟ و بین جهل و خرد کدام را؟ اگر با این قدرتی که به من داده شده که دستانِ خدا هستم و نماینده‌ی او در جسم، به راه من‌ذهنی‌ها بروم، از خاصیت خداگونگی‌ام استفاده نکرده و تنها از خاصیت جسم بودنم استفاده می‌کنم؛ این‌همه قدرناشناسی مرا بسیار گمراه و بسیار نادان کرده است، پس زیرکی و خردمندی‌ام کجا رفته است؟

۱۰- از سوی ما به سوی خدا و از سوی خدا به سمت ما، راه هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

◆ و راه نیستی به یمین از سوی شمال

◆ کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی؟



پس غم و غصه که من نمی‌رسم و زنده نمی‌شوم و ناامیدی هیچ توجیهی ندارد، من باید مانند چمن سبک و رها فضا را گشوده و خودم را در معرض نسیم زنده‌کننده کن فکان و قضا قرار دهم، تا مرا سبزتر و گل‌های رنگارنگ امید، سامان، خلاقیت و هزاران برکت را در من شکوفا کنند.

۱۱- دانه هشیاری من در گلشنِ فضل و رحمت خداوند روییده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

◆ گر گلشنِ گرمِ نبُدی، کی شکفتمی؟

هشیاری ما در گلشنِ فضل و رحمت خداوند شکوفا می‌شود و هر هشیاری که بیدار و آگاه شود، بر زیبایی این گلشن و بوی عشقی که می‌پراکند، تأثیر می‌گذارد. پس من هم به جای پژمرده کردن گلِ حضورم در غم و نارضایتی، خودم را در زیر آسمان رضا برده و در معرض ریزش باران از هزاران ابرِ بخشش و عنایت خدا بر سرم قرار می‌دهم تا گلِ حضور و بودنم باز شود، تا بوی عشقی که به اطراف می‌پراکنم، راهنمای دیگر هشیاری‌ها باشد.

۱۲- لطف و بخشش خدا همیشه شامل حالم بوده و هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

◆ و لطف و فضلِ حقِ نبُدی، من فضولمی

من باید خودم را لایق و شایسته بخشش و رحمت زندگی کنم، آن‌گاه که با کشیدن درد هشیارانه فضا را باز می‌کنم، روزن را برای ورود فضل خدا به زندگی‌ام باز کرده‌ام، اعلام می‌کنم که من هم در این کائنات ارزشمند هستم و زائد و اضافه آفریده نشده‌ام. باید خودم را لایق هدیه فضل و رحمت خدا کنم، پس فضا را باز می‌کنم تا جلوی زیاده‌گویی‌ها و یاوه‌گویی‌های من ذهنی را بگیرم.

۱۳- لحظه‌های نو به نو که در جوی زندگی‌ام وارد می‌شوند، محل طلوع زندگی‌های نو به نو هستند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

◆ بس کن، ز آفتاب شنو مطلعِ قصص

◆ آن مطلع ار نبودی، من در اُفولمی

این لحظه داستان غم‌بار لحظه قبل را تمام کرده و در جوی روان زندگی می‌اندازم، تا آفتابی که در آسمان درونم طلوع کرده، مزده لحظه‌ای نو و قصه شادی را به گوش جانم بگوید. پس دیگر اجازه ورود هیچ غمی را در محدوده توجه و هشیاری ام نمی‌دهم، زیرا که باعث کاهش و افول جان خداییم می‌شود. این لحظه تمام هم و غم من باید این باشد که چطور مرکز را عدم کنم و چطور عدم نگه دارم.

شاد و سلامت باشید ❤️

مرضیه از نجف‌آباد



آیا بوی عطر خوش خرد مولانا به مشام روحتان می‌رسد؟ آیا با تکرار ابیات مولانا جانتان تازه می‌شود؟ یا مشام روحتان دچار زکام شده است؟ و نغزی و شیرینی این ابیات را حس نمی‌کنید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد

شیرین تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

شیوه آفرینش خدا شیرین و بی‌همتا است و با شیوه مسئله‌ساز من‌ذهنی که مانع و دشمن می‌سازد فرق دارد. به شکوفه‌ها و درختان بنگریم که در سکوت به نیروی زندگی اعتماد می‌کنند و نو می‌شوند، ما هم برای نو شدن به ذهنی آرام نیاز داریم تا نواندیش و شادی‌آفرین باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۳

میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد

که بو کنید دهان مرا، چه بو دارد

در باغ جهان گل‌های سرخی رویدند مثل بزرگانی که با حضورشان، خدایت را در دل بشر زنده کردند، بوی خوش مثنوی و غزلیات مولانا، بعد از قرن‌ها می‌تواند به مشام روح‌ها برسد و ما را به زندگی زنده کند، البته اگر ما دچار بیماری زکام من‌ذهنی نباشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷

بو نگه دار و بپرهیز از زکام

تن‌پوش از باد و بودِ سردِ عام



مراقب باشیم من‌های ذهنی اطراف و من‌ذهنی خودمان هشیاری ما را نزدند زیرا بوی خوش عدم، داروی پرهیز دارد و نمی‌گذارد ما دچار زکام روح شویم، لباس حضور بپوشیم تا از هوا و خواسته‌های سرد من‌ذهنی در امان باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش

صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

اگر تمرکز ما روی خودمان و مرکز عدم باشد، ما در صدر و بهترین جایگاه خویش هستیم، این بستگی دارد که چقدر پرهیز می‌کنیم تا به دام نفس نیفتیم و زندگی خود را صید نکنیم، اگر فضا را باز کنیم از فرش جاذبه‌های زمینی به بام یکتایی پرواز می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۸۵

اندر دل من مها دل افروز تویی

یاران هستند لیک دلسوز تویی

دل‌سوزی زمانی درست است که همانیدگی‌هایمان را در آتش درد هشیارانه بسوزانیم تا ماه هشیاری ما نورافزایی کند، یارانی مثل مولانا چراغ حضور را برای ما روشن کردند ولی هرکسی خودش مسئول بیداری از خواب ذهن است و به‌اندازه طلبش فضا را می‌گشاید و از چراغ یاران استفاده می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار آن را نکو باشد که او

مالکِ خود باشد اندر اَتَّقُوا



ما اشرف مخلوقاتیم چون با اختیار و اراده آزادمان می‌توانیم از خواسته‌های نفس پرهیز کنیم و این اختیار زمانی نیکوست که فتوی‌دهنده ضرورت‌های زندگی‌مان خودمان باشیم که از هر چیزی چقدر و به چه اندازه استفاده کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی

بی ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

زندگی می‌گوید فتوی‌دهنده ضرورت‌های زندگی خودت هستی و اگر بی ضرورت چیزی را بخوری و یا بگویی و یا انجام دهی و یا در مرکزت بگذاری مجرم می‌شوی و باید جریمه آن را به زندگی پرداخت کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

هرکسی که کاهل و تنبل است، توانایی پرهیز ندارد، شکر صادقانه هم ندارد و صبور هم نیست، این شخص طبق عادت عجله، پای جبر من ذهنی را می‌گیرد و به خواسته‌های نفسانی‌اش گوش می‌دهد، او درواقع با شیطان هم‌کاری می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۷

روح، می‌بردت سوی چرخ برین

سوی آب و گل شدی در آسفَلین

*آسفَلین: پست‌ترین

*برین: بالاترین



روح ما با فضاگشایی در برابر اتفاقات آزاد می شود و آب هشیاری از گل همانیدگی‌ها بیرون آمده و آسمانی می شویم، ولی اگر گل همانیدگی‌ها ما را به سوی خود بکشد، ما از فشار دردها خشک می شویم و به آسفل سافلین که پست‌ترین جای دنیاست می افتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

به کاهلی پر و بال امید می پوسد

چو پر و بال بریزد، دگر چه را شایید؟

من ذهنی چون براساس فکرهای پوسیده و تقلیدی عمل می کند پر و بال عشقش کاهل و تنبل می شود و در نهایت می پوسد، اگر پر عشق نباشد ما ذوق حرکت نداریم و راه آسمان درون را نمی یابیم تا شایسته پرواز به سوی عدم شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان، تا چند گل کاری کنم؟

حاجت ندارد یار من، تا که منش یاری کنم

تا کی می خواهیم در جهان مثل کودکان گل بازی کنیم، خاک همانیدگی‌ها، آب هشیاری ما را جذب می کند و گل آلوده می شویم، تا وقتی طلب پاک شدن نداریم، حاجت ما برای زیاد کردن گل است مثلاً می گوییم: خدایا پولم زیاد شود، فلان ماشین را بخرم، با مرکز همانیده، پول و ماشین هم نمی تواند به ما خوشبختی دهد، تنها با مرکز عدم می توانیم با زندگی هم کاری کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید

هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند



مولانا می‌فرماید غبار دل و جانمان را با آب حیاتی که از فضاگشایی و سپاسگزاری می‌آید بشوریم و از خود بپرسیم آیا من این لحظه با زندگی آشتی هستیم؟ تا مبادا با چشمانی پر از حسرت و پشیمانی دنیا را ترک کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۲

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش

خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟

انسان نهایت ۹۰ سال در فرش دنیا مهمان است، از خودمان بپرسیم چشم و گوش و هوش و نعمت‌های بی‌کران خدا را چگونه خرج کردیم؟ آیا قانون جبران را رعایت کردیم؟ آیا سپاسگزار بودیم؟ آیا با بخشندگی از جنس خدا شدیم؟ و یا من ذهنی را نگه داشتیم و با شیطان هم‌کاری کردیم و نعمت‌های خدا را در نابه‌سامانی جهان خرج کردیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۹۰

این زمین و سختیان پرده‌ست و بس

اصل روزی از خدا دان هر نفس

در روی زمین انسان‌هایی که هشیاری جسمی دارند، مرتباً با چیزهای دنیا همانیده می‌شوند و از ابزارهای سخت من‌ذهنی مثل: دروغ، حرص، خشم، حسد، تعصبات مذهبی و سیاسی و نهایتاً جنگ و ویرانی می‌خواهند برتر از دیگران به‌نظر بیایند و فراموش می‌کنند که این همانیدگی‌ها پرده بین آن‌ها و زندگی‌ست، با توکل به خدا و جبران نعمت‌های زندگی خودمان را در دام مزد خدا بیندازیم، اصل روزی این است و بس.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد

وانگه از خود بی‌زخود چیزی بدزد



وقتی تنها پناه ما عدم است و جز تسلیم چاره‌ای نداریم، خردمندانه‌ترین کار این است که فضا را باز کنیم و در این فضای گشوده‌شده که دام مزد خداست، همانیدگی‌مان را شناسایی کنیم و بی قیدوشرط آن را از من ذهنی خود بدزدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

چاره ما بی چارگانی که در من ذهنی سرگردانیم جز تسلیم نیست زیرا زندگی و خدا به دنبال خودش است و مثل شیر نری می‌خواهد خون همانیدگی‌های ما را بریزد تا ما راضی به اتفاق لحظه، که خواست خداوند است بشویم و از جنس خدا شویم.

با سپاس از برنامه انسان‌ساز گنج حضور و همیاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



به نام بی نام او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱

زان مزدِ کار می نرسد مَر تو را که تو

پیوسته نیستی تو درین کار، گه گهی

هر وقت این بیت را می خواندم به خودم می گفتم خدا رو شکر این بیت شامل حال من نمی شه، چون متعهدم و گه گاه نیستم و دلیل این بود که: از وقتی که با این برنامه آشنا شدم و از قدرت ارتعاش بالای جمع قرین های این برنامه در طی اجرای برنامه زنده، مطلع شدم در هر شرایطی که بودم از دیدن برنامه زنده بهره بردم و بعد از نوشتن و چندبار گوش دادن به آن و مدام تکرار نکات طلایی و ابیات و نیز توفیق انجام رعایت قانون جبران معنوی و مالی را هم خدا رو شکر داشتم. هرچند در برابر تغییراتی که داشتم خیلی اندک می باشد و گاهی هم برای کانال پیام های معنوی در حد برداشتی که داشتم پیام می فرستادم و این که فقط کانال تلویزیونی گنج حضور را می بینم و پیام های معنوی را در تلگرام و با این حساب به خودم می گفتم که:

هرچه آقای شهبازی عزیز فرمودن تو رعایت می کنی پس متعهدی و گه گه نیستی و خیالم راحت بود از این که این بیت شامل حال من نمی شود، اما با خواندن پیام «چراغ هایی از برنامه های گنج حضور خانم پریسا» پی به اشتباهات زیادی بردم و اولین و بزرگ ترین ایراد من در چراغ دوازدهم: همه کاره، بی کاره است، بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی

تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره



در این چراغ تازه معنی گه‌گاه کار کردن را متوجه شدم و اشکالم در این بود که عملاً در زندگی‌ام به کار نمی‌بردم. وقتی آقای شهبازی عزیزم بارها و بارها تأکید می‌کردند که دیدن یک برنامه برای شما کافی است تا همه چیز را بفهمید و بعد از آن نوبت عمل کردن است را در این جا متوجه شدم و خیلی جالب است که فکر می‌کردم به این توصیه عمل می‌کنم چون اکثراً حضور ناظرم فعال بود و اشتباهاتم را می‌دیدم و گاهی هم موفق می‌شدم مانع این اشتباه شوم اما اگر واقعاً درست عمل می‌کردم که ذهنم این قدر فعال نبود و یک اشتباه را مجدداً تکرار نمی‌کردم.

و خانم پریسای عزیز و پرتلاشم برایم باز کرد که گه‌گاه بودن یعنی یک ساعت فضاگشایی می‌کنم و ساعت بعد فضا را می‌بندم و تمام توجه‌ام بر روی همانیدگی‌ها و حرف‌های توی سرم هست و جذب جهان مادی شده‌ام یعنی همه کاره شده‌ام و هیچ‌کاره، و هیچ‌کدام این چیزها و فکرها و اعمالم کمکی در زنده شدن من به خدا نمی‌کنند، و برای همین است که بعد از سه سال هنوز سوار اسب رهوار عشق نشده‌ام و اسبم می‌لنگد و بادپای نیست و دیدم که از این آموخته‌هایم در زندگی روزانه‌ام کم‌تر استفاده می‌کنم و نشانی از جریان نیروی زندگی در آنها نیست و هنوز بی سر نشده‌ام و به قول خانم نرگس با خیالات حضور مشغول عشق‌بازی هستم. پس خدا را شاکرم به خاطر دیدن اشتباهم و نیز پیام‌های بیدارکننده شما عزیزان دلم. دوستتان دارم.

و امیدوارم که بتوانم درست رفتار کنم و خدمت‌گزار زندگی و جهان هستی باشم تا مشمول این بیت نباشم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸

گرچه حکمت را به تکرار آوری

چون تو ناهلی، شود از تو ببری

با سپاس و احترام زهرا از نوشهر



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com